

فیل در تاریکی

قاسم هاشمی نژاد

انتشارات هرمس

یک

جلال امین وقتی حساب کرد، دید همه چیز باید صبح همان روزی شروع شده باشد که ماشین او را دم خانه اش در باغ صبا خالی کرده بودند. ساعت هفت صبح بود، روز اول چار-چار، و بیرون سرما بیداد می کرد و نمور بود، چون که آسمان ابر بود، دم باریدن، و یک هفته بود همه منتظر بودند و نمی بارید. جلال امین کلید در قفل پیکان پنجاه و یک سورمه ایش انداخت دید در قفل نبود. فکر کرد شاید از حواس پرت در را دیشب نبسته رفته بود. دقت کرد دید بادشکن سمت چپ را میله انداخته بودند لولاش را شکسته بودند. بادشکن هرز بود. آن وقت در داشبورد را باز کرد. از رادیوی ترانزیستور سونی و در بازکن و خودکار و جعبه آچاری که حسین، برادرش، از آلمان سوقات فرستاده بود خبر نبود. حتی نمکدان بلور را هم برده بودند. جلال پیش خود گفت واقعاً که فکر کرد چه کاری از دستش برمی آید؟ پکر شد. دید هیچ. آن وقت ماشین را گرم کرد و طرف تعمیرگاهش راند.

تعمیرگاه امین هم تعمیرگاه مجاز پیکان بود، هم انواع اتومبیل های دیگر تعمیر می کرد. تعمیرگاه در اصل یک گاراژ بود در خیابان بوذرجمهری، صد قدمی چارراه سیروس، اتراقگاه کامیون ها، اتوبوس ها و کرایه هایی که از راه های بیابانی جنوب می آمدند. جلال امین وقتی بیست سال پیش از طالقان به تهران آمد در

آنجا کار گرفت و چند سال بعد که احمد آقا، صاحب گاراژ، خانه نشین شد و سرش گرم منقل و وافورش شد، آنجا را به کمک پدرزنش، حاجی عوض پور، خرید و تبدیل به تعمیرگاهش کرد.

مصیب، دربان تعمیرگاه، زنجیر برداشت و جلال از مدخل گذشت و در محوطه ایستاد. دید کارگرها و مکانیک‌ها به کار مشغول بودند، اما تعداد ماشین‌هایی که برای سرویس آورده بودند زیاد نبود. جلال می‌دانست همه‌اش تقصیر هواست. مصیب وقتی چایی آورد و سلام کرد و نامه‌ی حسین را دستش داد جلال دید نامه از هامبورگ پست شده بود. چایی داغ را سرکشید، آمد دم بخاری ممتاز بزرگی که دفتر را گرم می‌کرد ایستاد و نامه‌ی برادرش را خواند و فهمید این آخرین نامه‌ی حسین بود. بعد به تاریخ نامه نگاه کرد و برگشت کنار میز کارش و تقویم روی میز را ورق زد و حساب کرد. نامه هشت روز بود که در راه بود و از ذهنش گذشت اگر حسین بخواهد سر راهش در استانبول، همان‌طور که دلش می‌خواست، یک‌دو روزی گشت بزند، پس باید همین امروز و فردا پیدایش می‌شد. آن وقت گوشی را برداشت و شماره گرفت تا به زنش، عصمت خانم، خبر بدهد.

جلال، گوشی به دست، گفت «حسین نامه داده.»

صدای زن مشتاق شد. «خب.» و منتظر ماند.

«نوشته ماشینو خریده و راه افتاده بیاد.»

صدای عصمت خانم کمی نگران شد. «از راه ترکیه میاد؟»

جلال گفت «مگه رای دیگه‌یی هم هس؟» و دید باید نرم‌تر تا کند. آن وقت گفت: «آره. از همین را میاد.» و فکر کرد جریان سرقت را بگوید یا نه.

«اونم تو این برف و سرما.» صدا کمی مکث کرد. «می‌ترسم خدا

نکرده طوری بشه.»

جلال گوشی را به دست دیگر داد. «همین امروز و فردا پیداش

می‌شه دیگه.» و دید زنش حق داشت، اما برای نگران بودن خیلی دیر بود.

«اتاق بالایی رو براش درست می‌کنم که بی سروصداتره و به حموم نزدیکتره. لابد دوس دخترشم با خودش میاره. اسمش چی بود؟»
جلال گفت «اسمش اینگه‌س. ولی حسین تنها میاد.» و فکر کرد قضیه‌ی سرقت را بگذارد برای یک وقت دیگر.
«چرا؟»

«گمونم از روی تو خجالت می‌کشید. حالا تنها میاد.»
«وا، چه حرفا. مگه ما اُمَلیم. دیگه زمنه‌ی این حرفا گذشته.» بعد گفت «چه باحیاست.» کمی مکث کرد و گفت «تو فقط یه کاری بکن.»

جلال گفت «چی؟»
«به آقا نیکلا بگو خانمشو بفرسه کمک من.»
آقا نیکلا از مکانیک‌های تعمیرگاه بود.
جلال فهمید. «بابا، زن! دس ازین بازیادار. جوون بیچاره بعد شیش سال داره برمی‌گرده وطنش که از دس غذاهای اونا جون دربره، آن وقت تو —» بعد گفت «لا اله الا الله.»
«اصلاً تو هرچی خودت دوست داری خیال می‌کنی همه باید دوست داشته باشن.» صدای زن قهر و سرزنش باهم داشت. بعد گفت:
«تو اصلاً کاری به این کارا نداشته باش.»

جلال فکر کرد یکی به دو کردن با زن‌ها بی‌فایده است. حرف همیشه حرف آنها است. گوشی را گذاشت. نامه را تا کرد. پاکتی که نامه‌های حسین در آن، منظم و به تاریخ، روی هم دسته شده بود از کشوی میزش بیرون کشید و آخرین نامه‌ی حسین را بالای همه گذاشت و پاکت را دوباره به کشو برگرداند. یادش آمد به یکی از تعمیرکارها بگوید بادشکن را درست کند.